

اندوه سترون بودن

(دو مقاله و چند نامه)

فریدون تنکابنی

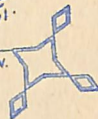
- ۱ - آندوه سترون بودن
- ۲ - فار نهایت ۴۵۱
- ۳ - نامه به هوشنگ وزیری
- ۴ - نامه به احمد شاملو
- ۵ - نامه به آبنندگان
- ۶ - اگر ریگی به کفش تو ...

0080

آرشیو اسناد پژوهش های ایران - برلین

Archiv für Forschung und Dokumentellen Iran e.V.

AFDI Greflstr. 62 1000 Berlin 62 Tel: 760 15 95



بهاذهای خوب، برای مردم بد
همیشه وجود دارد،

مجله حقوق امروز
(شماره ۲۲ ، خرداد ۱۳۴۶ ، صفحه ۲)

هر کجا بینم نهال میوه دار ،
تربیت ها می کنم من دایه وار .
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک ،
می برم تا وارهد از پشک و مشک .
خشک گوید باغبان راکه : « های فتی ،
مر مرا چه می بری سر بی خطا ؟
باغبان گوید : « خمش ، ای زشته خو ،
بس نباشد خشکی تو جرم تو ؟ »
خشک گوید : « راستم من کژنی ام ،
تو چرا بی جرم می بری بی ام ؟ »
باغبان گوید : « اگر مسعودی ،
کاشکی کژ بودی ، تر بودی . »

اندوه سترون بودن

درباره :

بی مسؤل و لیت سخن گفتن

« شعاردادن »

فیلم « آرامش در حضور دیگران »

وقضایای دیگر

در جوامع در بسته و خفه که نسیم اندیشه‌های گوناگون نمی‌وزد و گفت و گوهای آزاد جریان ندارد ، حالتی پدید می‌آید که می‌توان آن را « خاله زنک بازی روشنفکرانه » نام نهاد . شاید دیده باشید که خاله-زنک‌ها ، وقتی که از کارهای خانه آسوده می‌شوند ، توی کوچه ، لب‌جوی آب ، کنار یکدیگر می‌نشینند و تخمه می‌شکنند و وراجی و قصه پردازی و شایعه سازی می‌کنند .

بسیاری از روشنفکران ما (یا در حقیقت ، آن‌ها که خود ادعای روشنفکر بودن دارند ،) هم چنین اند . یعنی از آنجا که به اندازه خاله-

خانباچی‌ها هم کار مثبت انجام نمی‌دهند، نمی‌خواهند یا نمی‌توانند انجام دهند، دست به وراجی و قصه پردازی و شایعه سازی می‌زنند. و اگر وراجی خاله خانباچی‌هایی اثر یا کم اثر است، یعنی دامنه‌اش محدود است، وراجی‌های اینان. از آنجا که دامنه وسیع تری را در بر می‌گیرد، اثر زیادتری می‌تواند داشته باشد. و به سبب همان بسته بودن محیط و نبودن و امکان نداشتن گفت و گوی آزاد، که گفتیم، این وراجی‌ها، پس از بارها تکرار شدن و پاسخ مخالفی نشنیدن، در اذهان بسیاری دیگر، که باز به سبب زیستن در چنین محیطی دچار تنبلی ذهنی شده‌اند و اندیشیدن و تکاپوی ذهنی را دشوار یافته‌اند، جای حقایق مسلم را می‌گیرد و به صورت کلیشه‌هایی ساخته و پرداخته در می‌آید و دهان به دهان می‌گردد. بهتر است بگوییم از دهان‌ها به گوش‌ها پرتاب می‌شود.

چنین آدم‌هایی که در چنین جوامعی زندگی می‌کنند، اندک اندک ویژگی‌هایی به دست می‌آورند که مهم‌ترین آن‌ها بی‌مسئولیت بودن است و از سر بی‌مسئولیتی سخن گفتن. از آنجا که وقتی کدکسی سخنی گفت، این امکان وجود ندارد (یا بسیار کم است) که دیگران یقه‌اش را بچسبند و از او بخواهند که برای گفته خود دلیل و مدرک بیاورد، هم گویندگان به بی‌مسئولیتی خومی‌گیرند، هم شنوندگان چنین شیوه‌ای را می‌آموزند، و بدتر از همه این که سخنان و نظرهای شخصی به صورت آیه‌های مقدس آسمانی در می‌آیند که چون و چرا در آن‌ها روا نیست.

البته چنان هم نیست که عرصه یکسره به وراجان واگذار شده باشد،

اما از آنجا که آن ها، مستقیم و غیر مستقیم ، همهٔ وسایل ارتباط جمعی را در اختیار دارند ، صداهاى مخالف به سختی و دشواری به گوش ها می رسند . مثلاً در نظر بگیرید که جنگ ها و نشریه های که گدگانه ، با هزار دشواری ، در چند هزار نسخه منتشر می شوند ، در برابر مجله ها و روزنامه هایی که ده ها هزار و صدها هزار نسخه تیراژ دارند ، در برابر رادیو و تلویزیون ، چه اثری می توانند داشته باشند ، هر چند هم که مردم آگاد و بیدار آن چند هزار نسخه را چون ورق زر ببرند .

در نظر بگیرید نمایشی که گروهی هنرمند مسؤول با هزاران خون دل خوردن و تحمل هزاران کارشکنی به صحنه می آورند و تنها دو هفته اجازة نمایش می یابد ، در برابر مهملات بی ارزشی که از همه حمایت های مادی و معنوی برخوردار می شود و تازه پس از نمایش در تهران ، می تواند به شهرستان ها و حتی خارج از کشور هم برود و از آن فیلم برداشته شود و در تله ویزیون هم نمایش داده شود ، چه می تواند کرد ؟ هر چند مردم برای دیدن آن سرو دست بشکنند و ساعت ها سر پا بایستند .

این بی مسؤولیت بودن و بی مسؤولیت سخن گفتن ، علت های گوناگونی دارد . نخستین علت این است که روشنفکر و راج می خواهد بی عملی و بی ثمری خود را ، ترس و تردید خود را ، در پشت پرده ای از کلمات زیبا ببوشاند . می خواهد با بی ارزش کردن دیگران به وجود بی ارزش خود ارزش بدهد . می خواهد با مسخره کردن و به لجن کشیدن

دیگران ، این موضوع را که خود او سخت مسخره است و تاگردن در لجن فرورفته است ، عادی و همگانی جلوه دهد .

علت دیگر ، تبرئه کردن خویشتن است و بی عملی و بی ثمری خود را توجیه کردن . وقتی که او راه دیگران را بیراهه و خطر کردن دیگران را تظاهری سطحی و بی ارزش می نماید ، می خواهد به دیگران چنین بفهماند که عمیق ترین اندیشه ها در بی اندیشگی او و سود بخش ترین کارها در بی ثمری او و استوارترین ایمان ها در بی ایمانی او وجود دارند .

علت دیگر این است که روشنفکر و راج ، که احساس گناه می کند ، و در عین حال آن قدرت و جسارت را ندارد که خطر کند ، برای کسب محبوبیت و وجاهت ملی ، دست به شایعه سازی و دروغ پردازی می زند تا دست کم در عالم حرف ، از خویشتن قهرمانی را بسازد که در حقیقت نیست و نمی تواند باشد ، نمی خواهد باشد .

مثلا فلان کارگردان این شایعه را می پراکند که با ساختن فلان فیلم ، ثروت و شهرت و ترقی و آزادی و آینده خود را به خطر انداخته است . تماشاگران ساده دل که به خود حق نمی دهند در درستی گفتار هنرمند روشنفکر شک کنند ، و در عین حال چیزی که کمترین بوی خطر بدهد ، در ساخته او نمی یابند ، به ناچار به حدس و گمان دست می زنند و به یاری تخیل ، اشاره ها و کنایه هایی می یابند و کشف می کنند یا بهتر بگوییم ، می سازند و با صد من سریش به فیلم می چسباندند . و کارگردان هم که درست همین را می خواهد ، به جای تکذیب ، آن همه را تأیید

می‌کند و می‌گوید که منظورش درست همان بوده است ، افسوس که شرایط (اجتماعی و هنری هردو) به او اجازه نمی‌داده اند که منظور خود را آشکارتر بیان کند .

روشنفکر نمای حقه بازی که خود بهتر از هر کس می‌داند که مسخره است و از این که همپالکی هایش او را جدی می‌گیرند ، خود نیز تعجب می‌کند و پنهانی به ریش آن‌ها می‌خندد ، کتاب بی‌ارزش مضحکی برای بچه‌ها می‌نویسد و آن وقت شخصاً دست به تبلیغات می‌زند که حریف گفته است که این کتاب برای ما از بمب اتمی هم خطرناک تر است !

و همین که کسی خواست در برابر این ادعاهای پوچ و مسخره و تو خالی بایستد ، « اتحاد مقدسی » درست می‌شود از بی‌هنران و وراجان و بی‌نمران و روزنامه‌چی‌ها که مثل قارچی هستند که روی کودمی روید و از آن تغذیه می‌کنند ، یا مگسی که بر زخم یا بوی مفلوک مردنی می‌نشیند و از آن ، خون می‌مکد و از قبل این بی‌هنران نان می‌خورند ، به فریاد می‌آیند و می‌خواهند با تهدید و ارباب (و تازگی‌ها با مدد گرفتن از تأیید آدم‌ها و مجله‌ها و فستیوال‌های خارجی) او را ساکت کنند و از میدان به در ببرند و با هیاهو اذهان را همچنان آشفته نگه دارند .

پس چاره چیست ؟ چاره این است که از این هیاهوها نترسیم و به رسوا کردن بی‌هنران و بی‌نمران و حیل‌گران در هر جا ، از محفل‌های کوچک دوسه نفری گرفته تا محافل و مجالس بزرگ ، ادامه دهیم و از هر وسیله‌ای یاری بجوییم : روزنامه ، مجله ، ماهنامه ، جنگ ، جزوه‌ها

و کتاب هایی که خودمان چاپ می‌کنیم و نشریه هایی که در دانشکده ها به وسیله دانشجویان چاپ می شود .

جنت مکانی و بزرگواری را هم کنار بگذاریم و نگوییم که همه، این وراجان بی هنروبی ثمر را می‌شناسند و مشت‌شان نزد همه باز شده است . نه ، هنوز بسیار کسان هستند که به اینان به عنوان « رجال هنر و ادب و اجتماع » ایمان دارند و احترام می‌گذارند و تصویری کنند که در مشت بسته آنان رمز خوشبختی و کلید رستگاری مردم پنهان است .

اما مهم تر از همه این است که خود بی مسؤولیت نباشیم و بی مسؤولیت سخن نگوئیم . پیوسته یکی را در برابر خود حاضر و ناظر بدانیم که در پی هر سخن ما می‌پرد : « چرا ؟ به چه دلیل ؟ »

و خود نیز باید در برابر دیگران چنین پرسنده‌ای باشیم و بی‌درپی پرسیم : « چرا ؟ به چه دلیل ؟ »

اگر چنین کنیم ، دیگران ، از صمیمی ترین دوست ما تا آن روشنفکری که به او ایمان داریم و احترام می‌گذاریم ، به خود این اجازه و جرأت را نخواهند داد که با بی‌قیدی و بی‌مسؤولیتی سخن بگویند و در یک جمله ساده ، که چون آیه آسمانی نازل کرده‌اند ، حساب آدم‌ها و کشورها و کتاب‌ها و جریان‌های هنری و اجتماعی و سیاسی را برسند و تکلیف آن‌ها را یکسره معلوم کنند .



یکی از سخنانی که از جانب گروهی ، رذیلانه ساخته و پرداخته

شده و از بس مکرر گشته، به صورت کلیشه‌ای که گفتیم در آمده است و اکنون دیگران ساده دلانه آن را به کار می‌برند، موضوع «شاعر دادن» است که درست در برابر «هنر نمایی کردن» قرار گرفته است. فلانی «شعاری» - دهد، یعنی هنرمند نیست. فلان کار «شعاری» است، یعنی کار هنری نیست.

گرچه بارها به این سخنان، که یا آگاهانه و رذیلانه است و یا ناآگاهانه و ساده دلانه، پاسخ داده‌اند و نا درستی این تصورات را ثابت کرده‌اند، * باز هم این کلیشه مکرر به کار رفته است و به کار می‌رود.

من نمی‌خواهم به این موضوع اشاره کنم که شاعر هم مثل هر چیز دیگر خوب و بد دارد، شاعر خوب، خوب است و شاعر بد، بد. و شاعر را به طور کلی مردود شمردن، سفسطه و مغالطه‌ای بیش نیست.

من نمی‌خواهم باز هم این نکته را بگویم که هنری ثمر و منقطع، هنر شکم سیران و بی خیالان هم شاعر خاص خود را دارد و آن فریب دادن و سرگرم کردن و تخدیر مردم است. نمی‌خواهم باز هم این نکته را تکرار کنم که بحث شاعر ندان اصولا به شیوه کار و بیان، و آنچه در اصطلاح قالب هنری خوانده می‌شود، مربوط است و بحث قالب را به محتوا کشاندن و سخن گفتن از بسیاری از مقولات حیاتی را به بهانه «شعاری بودن» تحریم کردن، کوشش رذیلانه عمدی و آگاهانه‌ای است که دم

* از جمله محمد رضا زمانی در مقاله: «از شعار تا «شعار»»،

بازار ویژه هنر و ادبیات، چاپ رشت، شماره ۳۴، بهمن ماه ۱۳۴۷

خروس را به خوبی نشان می دهد .

اینجا سخن از نیاز و ضرورت است . اکنون سخن از نیاز و ضرورت است . اینجا و اکنون ، متمر بودن در برابر بی ثمر بودن ایستاده است و بیدار کردن در برابر به خواب فرو بردن ، فریاد در برابر لالایی ، خطر کردن در برابر ترس و تن پروری ، وظیفه خویش را به جای آوردن در برابر شانه از زیر بار وظیفه خالی کردن ، کوشیدن و جنبیدن تا پای جان در برابر تنبلی و تن آسانی و بی حرکتی تا حد خیانت .

اینجا و اکنون گرسنگی و برهنگی در برابر شکم سیری و رفاه ایستاده است . ما اکنون به هنر شکم سیران مرفه نیاز نداریم ، درست به همان هنری نیاز داریم که به اتهام « شعاردادن » آن را طرده می کنند . ما به کتابی که با شکم پر ، روی مبل ، کنار بخاری گرم در زمستان یا در هوای خفک کواردر تابستان ، برای سنگین کردن پلک ها و خواب آوردن به چشم ها خوانده شود ، نیاز نداریم . ما به کتابی نیاز داریم که آن کس که آن را در جیب پنهان کرده است و در خیابان راه می رود ، از ترس بر خود بلرزد .

ما به نمایشی نیاز داریم که در آن ، هنرپیشه در اوج هنر نمایشی ، یکباره از خود بپرسد : آیا فردا شب هم بر صحنه خواهم بود؟ و تماشاگر در اوج جذبه و مسحور شدن ، یکباره از خود بپرسد : آیا فردا شب هم می توانم این نمایش را تماشا کنم ؟

ما به ادبیات و هنری نیاز داریم که به این پرسش ها پاسخ دهد :

« حقیقت و راستی چیست؟ دروغ و فریب چیست؟ راه رستگاری، راه زندگی انسانی، راه راستین زندگی کدام است؟ »

نه به این پرسش ها که: « زیبایی چیست؟ هنر کمال یافته کدام است؟ تعالی در هنر یعنی چه؟ » گرچه بالمآل به این پرسش ها هم پاسخ داده است.

شاید فلان شاعر، اکنون از نظر هنری بسیار چیره دست تر از بیست سال پیش خود باشد، ولی شعرهایش، خدا می داند که به یک پول سیاه نمی ارزد و تنها به درد روان شناسان و جامعه شناسان می خورد که شرایط این دوره خفگی و انحطاط را از آن استخراج و استنباط کنند. و تازه، حتی آن ها را هم به اشتباه می اندازد. چرا که نا امید و دل مردگی و آشفتگی و پوسیدگی ای که در شعرهای او موج می زند، خاص « محافل روشنفکری » است و به مردم و زندگی مردم ارتباطی ندارد. خواندن شعرهای چنین شاعری حال آدم را به هم می زند.

من اگر بخواهم، فی المثل، از هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) شعری بخوانم، هنوز هم ترجیح می دهم که شبگیر را بردارم و « برهواد سنکفرش راه » را بخوانم یا: « دیرست گالیا، به ره افتاد کاروان ... » هر چند منتقدان عظیم الشان و روشنفکران هنرمند و هنر شناس، این شعرها را « شعار » بدانند. خوشبختانه آقای ابتهاج، برخلاف شاعران دیگر، زمانی که انگیزه شعر سرودن را از دست دادند، این اندازه عقل کردند که دیگر شعری نسرایند و درباره شعرهای گذشته خود هم سخنی

نگویند و آن‌ها را نفی نکنند . و اجازه دادند که خاطرهٔ خوش سروده-
های گذشتهٔ ایشان درازهان باقی بماند .

چرا راه دور بروید ؟ می‌توانید از هر کتاب فروش آشنایی بپرسید
که وضع فروش کتاب های برخی از شاعران و نویسندگان معاصر ، آن‌ها
که شعر را بر « شعر » و « هنر نمایی » را برسختن گفتن و راه نمودن و نیاز
زمان را بر آوردن ، ترجیح داده اند ، روشنفکران و راجی که کوشیده‌اند
ترس و تردید و تنبلی و تن‌آسانی خود را زیر نقاب ظاهر فریب « ملاحظات
هنری » بپوشانند ، چگونه است ؟ این کتاب ها که روزگاری مانند ورق
زر دست به دست می‌رفت و نایاب می‌شد ، اکنون در کتاب فروشی ها دارد
خاک می‌خورد و اگر هم هزار نسخه یا دوهزار نسخه چاپ شده آن‌ها پس
از چندین سال تمام شده باشد ، ناشر جرأت نمی‌کند که چاپ کتاب را
تجدید کند . زیرا مطمئن است که کتاب باد خواهد کرد و خاک خواهد
خورد و به این زودی ها آب نخواهد شد و او نمی‌خواهد آتش به مال
خود بزند . (صنعت مراعات النظر ، برای دوستداران « هنر نمایی »
و « تکمیک » !)

حال آن‌که کتاب های شاعران و نویسندگانی که از نظر « هنری »
به پای آن « استادان » نمی‌رسند (نه به سبب بی‌عرضگی یا بی‌استعدادی ، نه
این دلیل که هنوز جوانند و امکانات بسیاری در پیش دارند) ده هزارده هزار ،
با اجازه یا بی‌اجازه ، و حتی بی‌آن که شاعر یا نویسنده خبر داشته باشد ،
چاپ می‌شود و در چند روز یا چند هفته نایاب می‌گردد .

آثار نویسنده‌ای مانند صمد بهرنگی ، که سیر تکامل هنری او را مرگی نابهنکام قطع می‌کند ، چنان با استقبال مردم روبرو می‌شود و به میزانی به چاپ می‌رسد که نویسندگان و شاعران « پرباقه » را در آتش حسد می‌سوزاند و اگر آنان از خشم مردمی که صمد این چنین با اقبال و احترام آن‌ها روبرو شده است ، نمی‌ترسیدند ، صمد را نیز به « شعار دادن » و « بی‌هنری » متهم می‌کردند و آنچه امروز در محافل خصوصی خود پیچ می‌کنند ، بر زبان می‌آوردند و با صدای بلند می‌گفتند و در مجله‌ها و روزنامه‌های خود می‌نوشتند .

گذشته از هر چیز ، آن‌ها که دانسته یا ندانسته ، کلیشه « شعار دادن » را به کار می‌برند و آن اندازه تکرار می‌کنند که دیگر دل به هم‌زن شده است ، به این نکته هیچ توجه ندارند که به جای پرداختن به علت ، دارند به معلول می‌پردازند . اگر شاعر به جای غزل سرایی و نغمه‌خوانی دارد از بن دل فریادهای گوش خراش می‌کشد ، از آن روست که به جای سروکار داشتن با یار دلربای ماهروی مشکین‌موی با دژخیم سیه‌کارستمگر سنگدل سروکار دارد . زهی ابلهی و کوردلی که از او بخواهیم شعر زیبا بسراید و آواز دلنشین بخواند و در آن شعر و آن آواز همه « موازین هنری و قواعد ادبی » را رعایت کند .

اکنون رودها دیگر « آموی » نیستند که درشتی راه آن زیر پای رودکی پریان بیاید . رودها ، چون رودهای اندونزی و ویتنام و بنگال جسد‌های آدمیان را با خود می‌آورند ، سرهای بریده و اندام‌های تکه تکه شده را با خود می‌آورند .

اکنون دیگر چمن « حکایت اردیبهشت » نمی گوید، بلکه « تیماج سبز میر غضب » است . می توان سخن شاعر مشروطه را تکرار کرد که « از خون جوانان وطن لاله دمیده . »

وراستی کدام شاعر امروزی را سراغ دارید که تأثیر اشعارش در مردم، توده مردم ، مردم بی سواد و عامی ، به اندازه تأثیر اشعار شاعران آن دوره، عارف و عشقی و ... باشد . با همه ایرادهایی که جوجه شاعران و جوجه منتقدان و جوجه روشنفکران بیکاره و تن پرور به آن شاعران می گیرند و آنان را به « بی هنری » یا « ضعف هنری » متهم می کنند . آنان را که در راه آرمان والای خود آزارها دیدند و زجرها کشیدند و سرانجام جان باختند .

وقتی که هنرمند، هنرمندی که آگاه و صادق است و خود را در برابر مردم مسؤول می شناسد و نمی خواهد خود و دیگران را فریب دهد ، گرسنگی و برهنگی و بیماری و پز مردگی و ترس و فشار و خفقان و زورگویی و زشتی را می بیند و تجربه می کند ؛ نمی تواند از آسودگی و تندرستی و شادابی و بی خیالی و زیبایی سخن بگوید و فلسفه بافی کند . چنین هنر-مندی نمی خواهد « لذت ساعت فراغت » بیافریند . او در کار ویران کردن و ساختن ، در کارگردآوری اسناد جرم و جنایت ، در کار راه نمودن و کشف حقیقت است . او در کار پاسخ دادن به این پرسش حیاتی است که : « چه باید کرد ؟ و چگونه ؟ »

در دنیایی که هر لحظه انسانی کشته می شود و زندگی خود را بر سر

يك تکه نان یا يك تکه سرب می گذارد ، درد نیایی که دارد می سوزد یا دردم سیلاب می رود ، هنرمند شتاب دارد ، برای همین است که شتابزده است و لحن شتابزده ای دارد . هر کلمه ای که دیر گفته شود ، برابر است با نابودی موجودی انسانی . پس او چگونه می تواند در برابر کلمه و جمله ها درنگ کند و زیبایی و تناسب آن ها را بسنجد ؟ هنرمند مردی است که قلدری زورگوبا تمام نیرویش در دهان او را چسبیده است و او با هزاران تلاش يك دم فرصت می یابد که دست را از برابر دهان دور کند و هم نفسی بکشد تا خود نمیرد و هم فریادی بر آورد تا دیگران را آگاه کند که در دام ستمگر نیفتند و او را بشناسند و از او بر حذر باشند .

در اینجا چگونه می شود هنرمند را دشنام داد و بی ارزش شمرد به گناه این که فریادش موزون و خوش آهنگ نیست ؟ به گناه این که به جای شعر خواندن ، « شعار » می دهد ؟ تنها کسانی قادرند چنین کنند که خود دستیار ستمگر ، مزدور او ، مجذوب و مرعوب او باشند و یا فریب خوردگانی گول و کوردل .

و وقتی که کسی نخواهد به یاری مرد گرفتار بشتابد ، شرافتمندانه - ترین کار این است که چشم ببندد و گوش بفشارد (اگر در این کار شرافتی وجود داشته باشد .) نه این که برای تیرئه خود ، مرد گرفتار را متهم کند که بیپوده فریاد می کشد و بدتر از همه این که فریادش هم موزون و خوش آهنگ نیست ! و بدتر و ناجوانمردانه تر از این اتهام ، آن که دست به چشم بندی ها و شعبده بازی های هنری و غیر هنری بزند به این قصد که ثابت

۱۵۵
کند که بی عرضگی و بی حرکتی او و همپالکی های او ، سودمند تر و نتیجه-
بخش تر از فداکاری های چنان مردانی است .



آقای ناصر تقوایی ، کارگردان فیلم آرامش در حضور دیگران
در مصاحبه ای با خبرنگار روزنامه آیندگان (سه شنبه ۲۸ فروردین
۱۳۵۲ ، ص ۴) درباره رابطه هنرمند با مردم ، چنین گفته اند :

« باید دید کدام مردم . يك گروهی هستند که آدم
می تواند با آن ها رابطه داشته باشد . این رابطه ، به طرق
مختلف به دست می آید . ساده ترین راه ، شعار دادن است .
شعار هم همیشه روی مسائل اجتماعی داده نمی شود ، بلکه
تنها روی * گوشه خاصی از مسائل سیاسی است که می شود شعار
داد . اما وقتی هست که خود مسائل سیاسی ، برای يك هدف
نهایی تر** ، وسیله است . من همیشه فکر می کنم که چرا آدم
به آن هدف نهایی تر نپردازد . »
خبر نگار می نویسد :

« تقوایی هدف نهایی تر را محبت می نامد ، گم شده

دوران ما . »

و پس از آن ، باز از تقوایی نقل قول می کند :

* کذا فی الاصل ! شما به جای « روی » بگذارید : درباره ، یا : برای

** کذا فی الاصل ! شما بخوانید : هدف نهایی .

« آن نهاد بشریت، برای من از مسائل روز مهم تر
است... در شرایطی که نمی توان فیلم اجتماعی صریحی ساخت
من ترجیح می دهم به جای شعار دادن، به جست و جوی آن
نهاد بشریت و روابط اجتماعی آدم ها باشم. »

در این سخنان، يك دنیا حرف و يك دنیا ادعای بدون دلیل نهفته
است. پیش از هر چیز باید گفت که آن « گروهی » که ایشان و هنرمندانی
نظیر ایشان با آن ها رابطه دارند، مردم نیستند، بلکه جماعتی روشنفکر
شهری هستند که در نقش خواننده و بیننده ظاهر می شوند و هر دو گروه به
زبان خاص واحدی گفت و گو می کنند و مقصود یکدیگر را درمی یابند و
خلاصه خودشان برای خودشان می نویسند و می سرایند و می سازند و
مردم از این معادله، یکسره بیرون و برکنارند. و مردم اگر هم ظاهر شوند
برای هو کردن است و صندلی های سینما را با تیغ پاره کردن. و من در
این کار کاملاً به آن ها حق می دهم. زیرا این کم ترین کاری است که در
برابری خوردن و به هدر رفتن پول و وقت و اندیشه شان می توانند
بکنند. و ای کاش بیشتر ظاهر می شدند و بیشتر واکنش نشان می دادند.
آقای تقوایی معتقدند که « ساده ترین راه، شعار دادن است. »
باید گفت که سخت در اشتباهند. شعار دادن، درست به همین دلیل
که ساده ترین کار است. دشوارترین کار هم هست. زیرا حریف به آسانی
آن را درمی یابد و در دهانت را می چسبند تا...

اینک گوی و میدان! بد نیست آزمایشی بفرمایید و ما را نیز از نتیجه با خبر کنید .

و اگر منظور تان کاری است که همکار محترم تان آقای مهرجویی در فیلم پستیچی کرد و قهرمانش را به سخنرانی درباره « قلمرو خوک ها و قلمرو گوسفند ها » واداشت ، باید بدانید که آن کار ، مسخره بازی بود نه شعار دادن ؛ نخستین و اساسی ترین ویژگی هر شعاری این است که صراحت داشته باشد . هدف از شعار دادن ، جلب توده های وسیع مردم است ، و مسلم است که این کار با « سمبل » سازی جور در نمی آید . و پرداختن به سمبل ها و پناه بردن به زبانی گنگ و مبهم و کلی ، که نه به دنیای آدمی ضرر می زند و نه به آخرتش ، درست همان کاری بود که آقای مهرجویی کرده بود و کاملاً در برابر شعار دادن قرار دارد . زیرا من شعار دادن را ، در جای خود ، کاری با ارزش و سودمند می دانم . حال آن که دست پخت هایی مثل فیلم پستیچی (هر اندازه هم که منتقدان وطنی ، فستیوال های خارجی را مانند چماقی بر سرمان فرود آرند) چیزهایی بی ارزش و بیهوده اند .

آقای تقوایی می گویند :

« ... خود مسائل سیاسی ، برای یک هدف نهایی تر ، وسیله است . من همیشه فکرمی کنم که چرا آدم به آن هدف

نهایی تر نپردازد . »

و خبر نگار می افزاید که :

« تقوایی هدف نهایی ترا محبت می نامد ، گمشده

دوران ما . »

اما می دانیم که محبت مقوله‌ای کلی است و دیگر دوران کلی باقی سپری شده است. محبت؟ کدام محبت؟ محبت مسیح که به نام آن و در زیر پوشش آن ، بزرگ ترین جنایات تاریخ را مرتکب شده‌اند و هنوز مرتکب می شوند؟ محبت تولستوی یا گاندی یا آلبرت شوایتزر؟ این‌ها اگر هم اندیشه‌ها و فلسفه‌هاشان خیالی و غیر عملی بود ، دست کم این صداقت را داشتند که آن اندیشه‌ها و فلسفه‌ها را شخصاً آزمایش کنند و عملی سازند. پس بیایید تنها صداقت را از آنان بگیریم و بیاموزیم .

محبت هدف است. به گفته خودتان، هدف نهایی است. (یادقیق‌تر نقل کنم : هدف نهایی تر !) با چه وسیله‌ای می‌خواهید به این هدف برسید؟ رسیدن را کنار بگذاریم ، با چه وسیله‌ای می‌خواهید به این هدف پردازید؟ و پرداختن برای چه؟ مگر جز برای رسیدن؟ شاید پرداختن برای شما به منزله بازی کردن و سرگرم شدن است ؟ درست مانند طلبه‌های قدیم که به صرف و نحو عربی می‌پرداختند ، بدون آنکه بتوانند يك جمله درست عربی بگویند، و از یاد می‌بردند که صرف و نحو وسیله‌ای است برای بهتر سخن گفتن .

و آیا در جامعه‌ای که روابط اقتصادی، اجتماعی، سیاسی و فرهنگی همه و همه نادرست است و بر پایه غلطی گذاشته شده است، محبت می‌تواند

وجود داشته باشد؟ و آیا در چنین اجتماعی مردم به دو گروه ستمگر و ستمکش، غارتگر و غارت شده، گروک و گوسفند، تقسیم نمی‌شوند؟ می‌بینید که اگر بخواهید عمیقاً به مسأله محبت پردازید، چاره‌ای ندارید که خود را با مسائل اجتماعی و سیاسی درگیر کنید. و این کاری است که شما و امثال شما نمی‌خواهید به آن دست بزنید و برای گریز از آن، بهانه می‌آورید و دلیل می‌تراشید. و بدتر از همه این که دلیرانی را که توانایی روبرو شدن با حقیقت و چشم در چشم خطر دوختن را دارند، تخطئه می‌کنید.

موضوع بسیار ساده است. اما شما برای طفره رفتن و گریختن، می‌کوشید آن را پیچیده و بفرنج و انمود کنید. و شعار، درست همین جا به درد می‌خورد. شعار دادن یعنی آنچه می‌خواهیم بگوییم، با سادگی و صراحت تمام بگوییم.

زمانی که مردیازی که بیکار و گرسنه است، شعار می‌دهد: «کار برای همه، نان برای همه، بهداشت برای همه، فرهنگ برای همه»، اگر همه تئوری‌های پیچیده و بفرنج اقتصادی را برایش بازگو کنید، دردی از او دوانکرده‌اید. پس از آن که اقتصاد دانان طراز اول جهان، از عرضه و تقاضا و تورم و بحران اقتصادی و پایین آمدن ارزش پول سخن گفتند، او پاسخ خواهد داد: «گورتان را گم کنید. همه این چرندیبات را دور بریزید. من بیکارم، کار می‌خواهم. کودکانم گرسنه و بیمارند، نان می‌خواهند، بهداشت می‌خواهند.»

هرکس به چنين مرد يازنی توصيه کند که متين و آرام باشد و از اين هياهوها دست بردارد و برود و قوانين اقتصادي را مطالعه کند (يعنی به هدف نهايي تر بپردازد !) يا شياد است و يا ابله . به او نام ديگري نمی توان داد .

آقای تقوایی درباره داستان فيلم خود، چنين می گوید:

« چیزی مثل يك راز، در اين قصه بود، چیزی که من خیلی دوست داشتم . رازی شبیه آنچه بر زندگی همه ما حکم فرماست . رازی که گوشه هایی از آن، گاه به ما و راء الطبیعه وصل می شود، رازی که می توان آن را به سر نوشت تعبير کرد . در سراسر فيلم کوشيده ام از اين راز خبر دهم . »

سخن از راز و ماوراء الطبیعه گفتن، باز پیچیده کردن تعمدي امری ساده است . ساده تا به آن اندازه که کاملاً درک شود و اشکال و ابهامی در آن نباشد .

آدم های اين داستان * همه قربانی شرايط اجتماعي اند . مخصوصاً به اين جهت که همه شان آدم های منفعل اند نه فعال : سر هنگ باز نشسته ، زنش ، دو دخترش ، و روشنفکر هایی که رفیق دخترهای او هستند يا عاشق زنش .

چرا سر هنگ رو به ديوانگي و نابودی می رود ؟ زیرا باز نشسته

* منظورم از داستان ، همه جا داستان فيلم است . زیرا فيلم با داستان اصلی تفاوت های آشکاري دارد . در اينجا به داستان اصلی کاری نداريم .

شده است. و بازنشستگی، امری اجتماعی است. در اجتماع ما وقتی که حکم بازنشستگی کسی را به او می دهند، گویی حکم مرگش را به دستش داده اند. بازنشسته شدن مترادف است با بی مصرف شدن و به سوی مرگ رفتن و مرگ را انتظار کشیدن. این موضوع دو دلیل عمده اقتصادی و اجتماعی دارد. کارمندی که گذشته از حقوق خود، مبالغ دیگری به نام پاداش و اضافه کار و حق مقام و حق سفر و بدی آب و هوا و حق سفر و عیدی، می گیرد و زندگی خود را بر آن بنا می کند، با بازنشسته شدن، یکباره از همه اینها محروم می شود و ناچار است با حقوق خشک و خالی بسازد. و این او را دچار پریشانی می سازد. بعلاوه از امتیازات و احترامات کارمند بودن هم محروم می شود و این بر پریشانی او می افزاید.

شاید، هم برای سرگرم شدن و هم برای به دست آوردن درآمد اضافی، بخواهد دست به کاری بزند. مثلا جوجه کشی کند یا مغازه ای باز کند (به شرط آن که سرمایه ای داشته باشد یا حق بازنشستگی او را یکجا پرداخته باشند). اما از آنجا که کارمند تنها برای يك نوع کار تربیت شده است و سی سال کار اداری، زیر نظر رؤسا و تنها به خاطر رضای آنان، هرگونه حس ابتکار و خلاقیت را در او کشته است، در آن کارها از رقبای حرفه ای شکست خواهد خورد و ورشکست خواهد شد و چه بسا که سرمایه و دارائی خود را نیز از دست بدهد. و این همه او را سخت سرگردان می کند.

بازنشسته، به هر حال، در این اجتماع، محکوم به بیکاری و

بی حرکتی و ملال گشوده است. پیش از آن که جسمش مرده باشد، مرگ
روحش فرارسیده است.

بله، باز نشسته‌هایی هستند که باردیگر در اداره‌ها و مؤسسه‌های
دولتی و شرکت‌های خصوصی سرگرم کار می‌شوند. اما آن‌ها در اقلیت‌اند.
و اکثریت در ملال خاموش خود، باردیگر به این «یک بام و دو هوا»
می‌اندیشد که در دوران کارمندی هم دچارش بود. و همین باز بیشتر بر
پربشانی و نوپیدی تلخ او می‌افزاید.

و این حالت یکباره تهی و بوج و بی مصرف شدن، مسلماً در
نظامیان باز نشسته شدیدتر است، زیرا آمیختگی کار و زندگی آن‌ها بیشتر
بوده است و «احترامات فائده» شان زیاده‌تر. و چنین کسانی اگر به‌الکل
پناه نبرند، چه کنند؟ زیرا در دوران خدمت هم به‌آن‌ان آموخته‌اند که
باالکل بیش از کتاب دمساز باشند.

می‌بینید که در اینجا نه از راز خبری هست و نه از ماوراءالطبیعه.
هرچه هست، مسائل اقتصادی و اجتماعی است و رابطه فرد و اجتماع.
در باره دخترها هم همین را می‌توان گفت. اینجا فرهنگ سنتی
که عمیقاً در ذهن آن‌ها نشسته است با فرهنگ وارداتی در تضاد و
تعارض است. نه تنها پدرشان آن‌ها را فاحشه می‌داند، که آن‌ها نیز خود
را بدکاره می‌دانند و احساس گناه می‌کنند. و یکی بامرگ از این احساس
می‌گریزد و دیگری باز دواج.

این مسئله را هم اجتماع باید حل کند. باید این یا آن رفتار، این

آیا آن اخلاق را بپذیرد و خود را از وضع نابسامان «نه زندگی زنگی»
نه رومی روم» برهاند. والبته اجتماع نامسائل اساسی تر و بنیادی تر خود را
حل نکند، نمی تواند به این مسأله و مسائلی نظیر آن بپردازد.
این که زنی جوان، همسر پیر مردی شود که جای پدر اوست،
نیز مسأله ای اجتماعی است و از اجتماعی نابسامان و نادرست خبر
می دهد.

این که سه روشنفکر زندگی خود را چنین بیهوده و باطل
بگذرانند و تنها در اندیشه شکم و زیر شکم باشند، هم مسأله ای
است اجتماعی و از اجتماعی منحط و آشفته و در هم ریخته خبر
می دهد.

اما از فیلم آقای تقوایی هیچ يك از این ها فهمیده نمی شود. یا
دست کم تماشاگر عادی (که اگر کتاب مال او نیست، فیلم حتماً هست.)
نمی تواند پرده های ابهامی را که به عمد بر سر تاسر داستان آویخته اند، کنار
بزند و به آنچه باید برسد، برسد. فیلم را صحنه های هماغوشی یا معاشره
طولانی و زائد و دور از ظرافت و زیبایی پر کرده است. فیلم چنان پرداخته
شده که گویی هر کس، جدا از دیگران و جدا از اجتماع، رفتار خاصی
خود را دارد و مسؤول بلایی است که به سر خود یا دیگران می آورد.
یکی از دخترها از دست دکتر خود را می کشد. پس دکتر آدم بدی است.
مهندس وعده می دهد که با دختر دیگر ازدواج کند. پس مهندس آدم
خوبی است. شاعر خیال باف و بی دست و پا، عاشق زن شوهر دار می شود،

پس آدم دیوانه‌ای است که راه و رسم دیگران را پیش نمی‌گیرد و به خیال بردازی دلخوش است ، پس باید او را در تیمارستان به بند کشید .

هیچ گفته نمی‌شود ، نشان داده نمی‌شود که این زنان و مردان که با یکدیگر در ارتباط اند ، نزد یکدیگر می‌روند و با یکدیگر سخن می‌گویند ، چرا چنین اند ؟ چرا چنین سخن می‌گویند و چنین اندیشه‌ای و چنین رفتاری دارند ، مگر نه این که اجتماع آن‌ها را به این روز انداخته است ؟ مگر نه این که شاعر آرمان پرست و پزشک و مهندس را که چشم و چراغ این مملکت باید باشند ، اجتماع از هر آرمانی تهی کرده است و درون لجن انداخته ؟ یا دستی که اجتماع را هدایت می‌کند و چون بختکی بر آن فرود افتاده است و سنگینی می‌کند .

به نظر می‌رسد که هنرمندان ما ، هم خدا را می‌خواهند و هم خرما را . فیلم می‌سازند برای بد دست آوردن خرما و برای آن که خدا را راهم از دست ندهند و خشم او را بر خود فرود نیاورند ، صاحب‌ه می‌کنند و آنچه ممکن است از پس برده‌های ضخیم اشاره و کنایه و ابهام ، بیرون بترآود ، ماست مالی و رفع و رجوع می‌کنند .

کسی که در کافه ، پشت میزی نشسته است و روشنفکران محترم ، از ترس او ، حرف خود را فرو می‌خورند و با چشمان هراس زده منتظر می‌مانند تا از در بیرون برود ، برای همه آشناست . همه او را می‌شناسند . همان است که در رگبار آقای بیضایی هم بود .

اما آقای تقوایی او را و کلفت بیچاره را ، عوامل اضطراب و

و نشانه‌های از آن راز ماوراء الطبیعه‌ای می‌دانند که به آن اشاره کرده‌اند !
بافزه این که آقای بیضایی هم در مصاحبه‌های، آن قهرمان فیلم خود
را ، نشانه‌های از سر نوشت کور خوانده بودند !

این است آن شکر داستان‌دانه‌ای که می‌توانیم آن را در شتن از طریق
فیلم و پنبه کردن از طریق مصاحبه ، (و بالعکس !) بنامیم و افتخار
ابداع و اختراع آن مخصوص هنرمندان وطن است و به نام آنان در تاریخ
ثبت خواهد شد .

خلاصه کنیم: اگر هم نیت آقای تقوایی نشان دادن علل و عوامل
اجتماعی در زندگی و روابط این افراد بوده است (چیزی که می‌توان در
آن شك کرد) چنین چیزی از فیلم دریافته و فهمیده نمی‌شود و عوامل
انحرافی در فیلم به آن اندازه زیاد است که ذهن تماشاگر (عادی و غیر عادی)
هرگز به مقصود اصلی نخواهد رسید . مخصوصاً که داستان فیلم روایت
شسته رفته و ترو تمیزی است از داستان اصلی . شسته رفته و تمیز به معنایی
که از این فیلم‌ها نمی‌توان انتظار داشت . فیلم‌هایی که در این شرایط و
به یاری دستگاه‌های رسمی (تلویزیون ملی ، وزارت فرهنگ و هنر)
ساخته می‌شوند . منظور از شسته رفته ، شستن و رفتن همه چیزهایی است
که امکان دارد اندیشه‌ای اجتماعی را به ذهن تماشاگر القا کند . مثلاً
تیمارستان را ببینید . بهترین و تازه ترین و تیمزترین تیمارستانی است
که وجود دارد . یاصحنه آخر . در کتاب می‌خوانیم :

« زیر تخت و اطراف اتاق پراز کثافت و پنبه و کهنه

بود. زیر تخت مقدار زیادی آش ریخته بودند که سفت شده به

کاشی‌ها چسبیده بود.

(واهمه‌های بی‌نام و نشان، ص ۲۳۵)

اما در این فیلم، همان اتاق تمیز را می‌بینیم که پیش از آن هم دیده بودیم. تنها يك گلدان بلور پر گل! به زمین افتاده و شکسته است و نظم و پاکیزگی اتاق را برهم زده.



زنی که سترون است، به خود دلخوشی می‌دهد که آسوده است، نیازی ندارد که نیمه‌شب از خواب بیدار شود، صدای گریهٔ کودک پیوسته در گوشش نیست، بهانه‌گیری‌های او مدام آزارش نمی‌دهد، لازم نیست که روزی چندین بار کودک را تمیز کند و کهنه‌های کثیف او را بشوید، جامه‌های خود او مدام به شیر یا غذایی که بچه بالا آورده است، آلوده نیست، غم این را ندارد که کودک در آب بیفتد و خفه شود یا در خیابان زیر ماشین برود یا با آتش خود را بسوزاند.

زنی که سترون است، همهٔ این‌ها را می‌گوید، اما خود می‌داند که بیهوده می‌گوید. اندوه سترون بودن، از هر اندوهی ژرف‌تر و از هر رنجی دل‌گزاتر است.

زنی که سترون است، آرزو دارد هر رنجی را به خود هموار کند، هر سختی و دشواری‌ای را به جان بخرد، اما تنها بتواند نگاه روشنی را در چشم خود ببیند، لبخندی را که چهرهٔ کودکانه‌ای را چون گل شکفته

کرده است، تماشا کنند، آن دست‌های کوچک گلی رنگ را که گرمای زنده‌ای دارد، بر پوست صورت خود احساس کند .

اندوه سترون بودن، ژرف‌ترین اندوه است. و آن‌که چنین اندوهی در دل دارد، آماده است به جانوری درنده و خونخوار بدل شود و به هر زنی که کودکی در آغوش دارد و از آن شادمانی رؤیایی دست نیافتنی برخوردار است، کینه بورزد و همچون قهرمان داستان هدایت، باسنجاق زیر گلویش کودکان بی‌گناه را بکشد .

روشنفکر روزگارما، هنرمند روزگارما، که نخواهد و نتواند از خود بگذرد و به مردم برسد، همچون آن زن سترون است . هر چند بیندیشد که می‌آفریند، باز سترون است ، آنچه او عرضه می‌کند ، موجوداتی سقط شده ، موجوداتی عجیب و ناقص الخلقه ، موجوداتی مرده یا نیم مرده اند که حتی يك لحظه توان زندگی در هوای آزاد و پهنه گسترده کیتی را ندارند .

این‌ها ، این زنان سترون ، می‌بینند که موجودات زنده‌ای که با رنج و درد بسیار با به جهان گذاشته‌اند ، چگونه با دست‌های مردم گرفته می‌شوند، برورده می‌شوند، هر لحظه می‌بالتند و بزرگ و بزرگ‌تر می‌شوند. حسد آن‌ها را آتش می‌زند و وامی دارد که به آفریننده و آفریده خشم بگیرند. اما خوب که بیندیشند، می‌بینند که گناه تنها از خود آن‌هاست. گناه آن‌ها ، سترون بودن آن‌هاست . سترون بودنی خود خواسته .

آن‌ها از درد ورنج زادن که به پیچ و تاب‌شان می‌اندازد و چه بسا (این‌گونه می‌اندیشند) که به مرگ بکشانشان، هراس دارند. و این سخن مادرانه را نمی‌شنوند که از مردن چه باک، زمانی که دستی نوازشگر هست که کودک مرا بگیرد و پرورد.

این‌ها می‌خواهند سترون بمانند و در عین حال از سپاس و ستایشی که تنها نصیب مادران فداکار می‌شود، برخوردار شوند.

این‌ها دست به حیل‌های دوگانه می‌زنند: عروسک‌های مرده خود را، کودکانی زنده وانمود می‌کنند و در همان حال، مادران را متهم می‌کنند که کودکان‌شان - که زنده‌اند، می‌خندند، می‌گریند، فریاد می‌کشند - عروسک‌های مرده‌ای بیش نیستند.

اما مردم چشم و گوش دارند، عقل دارند، تفاوت عروسک بی‌جان و کودک زنده را به خوبی درمی‌یابند، برای همین است که آن را با بی‌اعتنایی به دور می‌افکنند و این را با توجه و دلسوزی، می‌پرورند.

اندوه سترون بودن، ژرف‌ترین اندوه است، اما گناه از ما نیست. از خودشماست. و چاره هم به دست ما نیست، به دست خودشماست.

از این سترون بودن خودخواسته، دست بردارید و کودک را پذیرا شوید، با همه دردها ورنج‌ها و دلهره‌هایش، با همه شادی‌ها و خنده‌ها و فریادهایش، و سخن‌گفتن شیرینش.

فارنهایت ۴۵۱

فیلم فارنهایت ۴۵۱ به کارگردانی فرانسوا تروفو موضوع جالب توجهی دارد . از جهتی بکر و بدیع و از جهتی بسیار کهنه و تکراری : کتاب سوزان .

کهنه و تکراری می گویم ، چون کتاب سوختن و نیز کتاب خواندن را ممنوع کردن ، سابقه‌ای دور و دراز دارد ، هر چند در بسیاری جاها ، به شکل‌های گوناگون و بسیار ، هنوز وجود دارد . بکر و بدیع ، از نظر نحوه نگریستن کارگردان .

در سال ... (در آینده‌ای دور) که تکنیک بسیار پیشرفت کرده است ، کتاب خواندن را ممنوع و غیر قانونی کرده اند ، زیرا عقیده دارند که کتاب مردم را فاسد می کند و آن ها را ضد اجتماعی و خیالاتی پرورش می دهد و خلاصه ، کتاب ، از هر جهت ، زیان آور است .

شیوه کشف کردن و نابود ساختن کتاب ها هم بسیار علمی و فنی و پیشرفته است . کتاب ها را از هر گوشه و کنار خانه ، بیرون می کشند و بعد روی میزی می ریزند و مأموران آتش ، که طبعاً انتظار داریم کارشان خاموش کردن آتش باشد ، نه آتش افروختن ، با شعله افکن ، که ۴۵۱ درجه فارنهایت حرارت دارد ، کتاب ها را می سوزانند .

در این سرزمین بسیار پیشرفته ، مردم تله ویزیون های صفحه بزرگ رنگی تماشا می کنند و مثل نقل و نبات ، قرص مسکن و مخدر می خورند . البته جای هیچ گونه نگرانی نیست ، چون اگر زیاده روی کردند و مسموم شدند ، پزشکیاران (و نه پزشکان ، برای چنین کار بی اهمیتی) می آیند و در ظرف بیست دقیقه ، خونشان را کاملاً عوض می کنند و خون سالم و پاک ، در بدنشان به جریان می اندازند . و البته این خون «سالم و پاک» تنها خاصیتی که دارد ، این است که اشتها را (واشتهای جنسی را) زیاد می کند . اندیشیدن ، به عنوان کاری بیهوده و زائد و ناسودمند ، کاری زبان آور و مزاحم ، مدت هاست فراموش شده . در چنین اجتماع متمدن و پیشرفته ای ، هنوز دستگاه های خبرچینی هست و مردم را به خبرچینی و جاسوسی تشویق می کند . هنوز رئیس اداره آتش (نشانی یا فشانی ؟) دانشجویانش را کتک می زند ، و اگر کسی ، آموزگاری یا کارمندی ، به پرسش های روان شناس (آدم یا شمارگر ؟) «پرت و پلا» جواب بدهد ، بی درنگ از کار اخراج می شود . و در چنین اجتماعی ، هستند هنوز کسانی که کتاب می خوانند و

کتاب نگه می‌دارند و به دیگران کتاب می‌دهند که بخوانند ، و تاوان این « قانون شکنی » را هم ، سخت و سنگین ، می‌پردازند : یا خیلی ساده « شناسنامه شان باطل می‌شود » و یا قهرمانانه می‌مانند و همراه کتاب های خود ، می‌سوزند و شهید می‌شوند .

و سرانجام پایان خوش داستان فرا می‌رسد . مأمور آتشی که دیده بر حقایق گشوده است و به « بیماری خطرناک کتاب خواندن و فکر کردن » دچار شده است ، رئیس خود را ، که از سوختن کتاب ها لذتی سادیستی می‌برد ، با شعله افکن می‌سوزاند و نابود می‌کند . سپس می‌گریزد و خود را به جنگلی می‌رساند که در آن ، آدم‌ها به هیأت کتاب ها درآمده‌اند . هر يك کتابی را از ابتدا تا انتها از بر کرده است تا در روزگار خوش پیروزی ، که بی‌شك خواهد رسید ، بار دیگر آن را به برگ های سپید کاغذ ، بازگرداند .

شاید بیننده و خواننده بگوید که موضوع این فیلم، دور از حقیقت و اغراق آمیز است .

باید پاسخ داد: بله، موضوع این فیلم، به عنوان چیزی کلی، البته تخیلی است و تخیلی خواهد ماند ، اما جزء جزء آن ، حقیقت دارد، نه در زمان های دور آینه ، بلکه هم اکنون حقیقت دارد، وجود دارد، هست . در کشورهای استبدادی به نوعی و در کشورهای « دموکراسی » به نوعی دیگر . در کشورهای استبدادی درست به همین صورت ، کتاب را به عنوان چیزی غیر قانونی و خطرناک ، می‌جویند و می‌یابند و می‌سوزانند

و نابود می کنند و خواننده اش را و دآرنده اش را ، و نویسنده و تولید کننده و فروشنده اش را ، دستگیر و زندانی می کنند. و در کشورهای «دموکراسی» به ویژه ایالات متحد ، آن قدر سرگرمی فراهم می آورند ، از سینما و تله ویز یون و رادیو و ضبط صوت و ... بکیر تا سرگرمی های ورزشی و شکمی و زیر شکمی ، که دیگر کسی به اندیشه خواندن نمی افتد ، و اگر هم به این اندیشه بیفتد ، هزاران هزار مجله مصور رنگی و رنگین نامه و روزنامه و مجموعه های بی بو و بی خاصیت هست که دیگر به سراغ کتاب و به سراغ عنصر مزاحم و سمج « اندیشیدن » نرود . (قهرمان فیلم هم در آغاز ، روزنامه ای می خواند که به جای هر نوشته ای ، سراسر از کارتون های رنگی دنباله دار ، پوشیده شده است .)

در چنین اجتماعی ، روابط انسانی ، حتی میان نزدیک ترین کسان ، میان زن و شوهر ، وجود ندارد . وقتی که شوهر از راه می رسد و خبر ترقی مقام اداری خود را به زن می دهد ، زن همچنان بی حرکت و بی اعتنا ، در برابر تله ویز یون نشسته است و در نشئه قرص هایی که خورده ، بر صفحه بزرگ نورانی چشم دوخته است . تنها حرکتی که به خود می دهد ، این است که قرصی بالا می اندازد .

و تازه وقتی هم که توجه می کند و خوشحال می شود و ابراز احساسات می کند ، ابراز احساساتش چنین است : « چه خوب ، در آن صورت می توانیم دو تا تله ویز یون داشته باشیم ! »



پس از همه تحسین ها و ستایش ها ، خوب که دقت کنیم ، کارگردان را روشنفکری غربی می یابیم (و این البته کشف بدیعی نیست و نیازی هم به خوب دقت کردن ندارد ، غرض چیز دیگری است .) روشنفکری با همه خصوصیات اندیشه گیرم ، يك روشنفکر غربی خوب . اما به هر حال ، مادر را دل می سوزد و دایه را دامن . و در این گونه موارد ، ما مادریم (و یا همان کودک در آتش افتاده) و روشنفکر غربی دایه است که دستی ، ازدور یا نزدیک ، بر آتش دارد . اما ما ، به هر حال ، در آتشیم .

کارگردان ، دیکتاتوری را که می خواهد نشان بدهد ، جوانی مو بلند را نشان می دهد که پلیس با توهین و تحقیر و خشونت ، او را می گیرد و موهایش را می تراشد . این نهایت دیکتاتوری است برای روشنفکر غربی !

حال آن که ما آن را با گلوله هایی که در تن جوانان مان می نشیند ، حس می کنیم . ما جز توهین و تحقیر و خشونت را در زندان ها و سیاه چال ها و شکنجه گاه ها می بینیم ، نه در خیابان و آن هم به خاطر موی سر ! . در اینجا ، موی ما را نمی زنند ، سرمان را می زنند . در اینجا ، گردن ما را فشار نمی دهند ، گردن مان را می شکنند . در اینجا دل ما را نمی شکنند ، سوراخش می کنند .

اما مقاومت ، به هر حال وجود دارد . در اینجا مانه تنها کتاب را ، که زندگی انسانی و شرافت انسانی و آزادی را حفظ می کنیم .

آقای وزیری

دیدم که در شماره امروز آیندگان بر سر نوشت فیلم «چشمه» دل سوزانده‌اید و از «آزادی هنرمند» دفاع فرموده‌اید و اعتراض تماشاگران را نکوهش کرده‌اید و کلمات «خرابکاری» و «تروریسم» را هم به کار برده‌اید. زهی بی‌شرمی!

و با مزه تراز همه این که گفته‌اید فیلم چشمه دچار توطئه سکوت شده است. آقای روزنامه نگار! کجای کاری؟ فیلمی که به سرمایه و پشتیبانی سازمان رادیو تلویزیون «ملی» ایران تهیه شده است و کتابی هم درباره آن انتشار داده‌اند و چندین روز هم در رادیو درباره اش حرف زده‌اند و با کارگردان بسیار هنرمند و بسیار روشنفکرش (روشنفکر از قماش جناب عالی) گفت و گو کرده‌اند و آگهی مجانی برایش بخش کرده‌اند، با توطئه

سگوت روبرو شده است ؟

راست این است که مردم عکس العمل درستی نشان دادند و گفتند حال که مالیات هایی را که از ما می گیرید ، به جیب آدم هایی از قماش کارگردان بسیار هنرمند این فیلم سرازیر می کنید و برای تهیه مزخرفاتی مثل چشمه هدر می دهید ، حال که پول ما را می دزدید ، دیگر نمی گذاریم فکر و اندیشه ما را هم بدزدید و تحمیق مان کنید .

آقای روشنفکر و الاجاه ! شما که از مقام رفیع تان به مردم فرودست و « بی سرو پا » دشنام می دهید ، به من بگوئید چه کسی برای آنها آگهی « رطب از چاک پیراهن » و « دوتا لیمو دارم می خوری » و « منو کناردریا می بری » و ده ها آگهی کثیف ترو مبتذل ترو مهوع تراز این ها پخش می کند ، جز دستگاه تلویزیون « ملی » ؟ و این دستگاه که با پول دولت ، یعنی مالیات ملت ، اداره می شود ، نیازی به پول آگهی ندارد و به راحتی می تواند از آن بگذرد و از پخش این آگهی ها صرف نظر کند . اگر هم مردم « هنر » شناس و آسان پسند شده اند ، معلوم است گناه از کیست و دشنام دادن به مردم ، نوعی فرار حيله گرانه از حقیقت است .

آقای روزنامه نویس ! اگر در سائلی ده نفر از فیلمی خوش شان نیاید ، بله ، باید بلند شوند و بی سرو صدا بیرون بروند . ولی اگر بیشتر تماشاگران ، فیلم را ابلهانه تشخیص دادند چه باید بکنند ؟ بله ، باید اعتراض کنند و این حق آن هاست . خودتان خوب می دانید که چون نمی توانند آزادانه

از این حق استفاده کنند و به قول شما « جلسه مباحثه » تشکیل دهند ،
در سینما سوت می کشند و روکش صندلی ها را پاره می کنند . و اگر کسی
چشم بر حقایق نبسته باشد ، همه این ها را خوب می داند .

شما ، آقای روشنفکر برگزیده ، به مردم توهین کرده اید و گفته اید
که فقط به درد عرق خوری می خورند . حال آن که مرادم اگر هم بخواهند
عرق بخورند تا به قول شما « خشم خود را فرو خورند » (خشمی که همیشه
هم به خاطر فیلم های ابلهانه و نمایش های مسخره نیست .) پولش را
ندارند . آقای روشنفکر برگزیده مرفه پولدار خورنده شده پروار بندی
شده ! این شما و همپالکی های تان هستید که همه مسائل سیاسی و اجتماعی
و اقتصادی و هنری و ادبی را در « بار هتل مرمر » و پشت شیشه های عرق و
آبجو حل می کنید . (چه می دانم ، شاید حالا دیگرشان تان بالا رفته
باشد و برای تشبه به بزرگان و یسکی بخورید !)

آقای روشنفکری که ادای ساز تر را در می آورید و همه جا به دفاع
از « ستم دیدگان » بر می خیزید ! آقای او انسیان که همه امکانات به اضافه
یک میلیون و ششصد هزار تومان پول در اختیارش می گذارند تا باغ آلبالوی
چخوف را مسخ کند ، نیازی به دفاع ندارد ، چرا وقتی که دستگاه رسمی
حکومت « هنر پرور » نمایشنامه « آموزگاران » را بر هم زد و نویسنده
و کارگردان آن نمایشنامه را به بند کشید و در دادگاه نظامی محاکمه کرد ،
خفقان گرفتید و نفس تان در نیامد ؟ چرا حالا که همان ها با هزاران خون

دل و بادست تهی (تهی ازپول) نمایشنامه دیگری* را به صحنه آورده اند
و همان دستگاہ های رسمی و نیمه رسمی هزاران سنگ بر سر راه شان
می اندازند ، و چه بسا بازپس از چند شب ، کاسه کوزه شان را به هم
بریزند ، نفس تان در نمی آید ؟ و تازه اگر هم سر قدم بروید ، لابد بر-
می دارید و می نویسید که برشت هنرمند نیست و یونسکو و بکت و نعلبندیان
هنرمندند . و «ایدئولوژی» و «شمار دادن» ، «هنر» را خراب می کند .
نه ، آقای روشنفکر برگزیده ، مردم خریدار نیستند . با همه کوششهای خود
فروختگانی چون شما ، مردم فریب نخورده اند و خر نشده اند و می دانند
نیاز هنری و ادبی و اجتماعی شان چیست ، و می دانند چگونه هنرمندان
و روشنفکرانی مانند شما را سر جاشان بنشانند و هشت توی دهن شان
بکوبند . برای همین است که وحشت برتان داشته است و به آنها تهمت
« تروریسم » و « خرابکاری » می زنید . حال آن که این شما هستید
که دست به ترور افکار و اندیشه ها زده اید و در راه به دست آوردن آزادی
بیان خرابکاری می کنید . می گوئید نه ، امتحانش آسان است .

عین این نامه را بدون کوچک ترین حذف و تغییری ، در روزنامه
آیندگان (که آن را به جای مرکب ، با لجن چاپ می کنند) چاپ

* چهره های سیمون ماسار ، نوشته : برتولت برشت ، به کارگردانی :
سعید سلطان پور ، با شرکت : محسن یلفانی (نویسنده آموزگاران) این
نمایشنامه در کمترین زمان ، بیشترین رقم فروش را داشت و با استقبال کم
نظیری روبرو شد و اگر می گذاشتند ، شش ماه را به راحتی روی صحنه می ماند

کنید . و بعد هم هر چه دل تان می خواهد جواب (وحتی دشنام) بدهید .
من از عواقبش وحشتی ندارم . شما چطور ؟ جراثش را دارید ؟
اگر ندارید پس دست کم در همه موارد ساکت بمانید و در « موارد خاص »
این قدر بقیه درانی نکنید و پستان به تنور نچسبانید .
آخر وقاحت هم اندازه ای دارد .

بی ارادت و احترام - فریدون تنکابنی

(۵۱/۱۲،۶)

این نوشته ، چنان که از تاریخش پیداست . پیش از سخنرانی
ادبی آقای نماینده مجلس و جنجال ژورنالیستی و پروین یا فروغ ،
نوشته شده است و قرار بود همان روزها چاپ شود که به سبب نبودن
امکانات ، مانند بسیاری موارد دیگر ، چاپ آن به تأخیر افتاد
و نوشته ، به ناچار « بیات » شد . اما پیون اصل موضوع منقحی
نشده است ، چاپ آن را سودمند دانستم .

برای جلوگیری از هر سوء تفاهم یا جنجالی ، باردیگر ارادت
و احترام خود را به شاعر گرامی ، احمد شاملو ، یاد آور می شوم .

ف . ت .

نامه سرگشاده به احمد شاملو

آقای شاملوی عزیز

پس از سلام و عرض ارادت و احترام نمی دانم به دست آوردن جایزه فروغ فرخ زاد را به شما تبریک بگویم یا تسلیت . چون هر چه بیشتر فکرمی کنم ، بیشتر به این نتیجه می رسم که به دست آوردن این جایزه ، برای شما افتخاری نیست . برعکس ، برای شما و دوستداران شعر شما بسیار زیان بار هم هست . زیرا شما را در مؤسسه اطلاعات و در مراسم آن چنانی ، زینت المجالس ساخته اند و برای مجالس و مراسم خود ، آبرو و حیثیت دست و پا کرده اند . در اینجا می خواهم گفته یکی از منتقدان را که سال گذشته گفته بود : حق این بود که جایزه جلال را به فروغ می دادند ، به این صورت تکرار کنیم که : حق این بود که جایزه شاملو را به فروغ بدهند . حق این است که جایزه ای هم به نام شاملو باشد .

سوء تفاهم نشود، من همیشه به فروغ، به عنوان شاعری خوب و برجسته، به چشم تحسین و ستایش و احترام نگریسته‌ام. این سخنان ارتباطی به فروغ ندارد و امیدوارم توهین به او و خاطره‌گرایی او تلقی نشود. و قصد من درست همین است که نام فروغ به ابتذال کشیده نشود و به خاطره او توهین نشود. و این کار را دلگ رادیو تله ویزیونی معروف و مشهور، که متأسفانه نام خانوادگی اش با نام خانوادگی فروغ یکی است؛ دارد می‌کند. و از همان اول، من بی‌مقدار، به عنوان خواننده‌ای که اشعار فروغ را دوست می‌دارد و به خاطره این شاعر فقید، ارج می‌گذارد. هشدار دادم و گفتم که حساب‌ها را جدا کنید تا کسانی پیدا نشوند که با همه نا شایستگی، در عالم ادب هم، به خاطر خویشاوندی ادعای ارث و میراث داشته باشند.

یادم می‌آید که چند سال پیش، در یکی از فستیوال‌های فیلم کودکان و نوجوانان، دلگ رادیو تله ویزیونی فیلمی از ساخته‌های خود نمایش داد که چنان مزخرف و افتضاح بود که مردم از همان اوایل فیلم، شروع به هو کردن و سوت کشیدن کردند و این کار را حتی وقتی که دلگ، با کمال پرویی، به جلو صحنه آمد، هم ادامه دادند. خیال می‌کنید دلگ از رو رفت و خجالت کشید؟ اگر چنین تصویری کنید، این خدای گستاخی و وقاحت را نشناخته‌اید. خیر، او با لبخند و قیحانه خود، هو کشیدن‌ها را تحمل کرد و در آخر گفت: «از همه متشکرم، زیرا خانواده فرخ‌زاد به این چیزها عادت دارد!»

او با کمال وقاحت و بی پروایی ، فروغ را با خود در يك جوال ریخت و به این وسیله خواست از شهرت و محبوبیت فروغ سوء استفاده کند . من همان موقع در مجله خوشه مقاله ای نوشتم و به این سوء استفاده اعتراض کردم و حق دلگ را کف دستش گذاشتم .

اجازه بدهید خاطره تازه تری برای تان تعریف کنم . او آخر بهمن ماه گذشته ، به سرمار فروغ رفتم . گل هایی را که بر آن ریخته بودند ، پس زدم تا سنگ کورش را بخوانم . دیدم نوشته است :

فروغ فرخ زاد

دختر سرهنگ محمد فرخ زاد !

باور کنید که از حیرت و خشم ، خشکم زد . آخر به قول قدیمی ها : « معرف باید از معرف اجلی باشد . » تصورش را بکنید که کسی از کسی بی رسد : « این فروغ فرخ زاد کیست ؟ »

و او پاسخ بدهد : « عجب ، چطور او را نمی شناسی ؟ دختر جناب سرهنگ فرخ زاد است دیگر ! »

آقای شاملوی عزیز زیاد حاشیه نروم و روده درازی نکنم . غرض این بود که دلگ معروف رادبو تله ویزیونی که هیچ فرصتی را برای فرو کردن تصویر کریه و وقیح خود در چشم مردم ، از دست نمی دهد ، حالا آمده است و جایزه ای به اسم فروغ ، علم کرده است . حتی اگر تصور کنیم که - به فرض محال - در این کار حسن نیت کامل هم داشته باشد ، باز از

۲۳
کم و کیف این جایزه و از چگونگی اعطای آن و این که داوران آن چه کسانی هستند ، کوچک ترین آگاهی و اطلاعی در دست نیست .

به دیگران کاری ندارم ، به شما برای چه جایزه داده اند ؟ آن طور که اطلاعات نوشته است ، به عنوان « شاعر سال ؟ » یعنی شاعری که در سال گذشته ، بیش از شاعران دیگر فعالیت شعری داشته ، بیشتر و بهتر شعر سروده و کتاب های تازه تری منتشر کرده است ؟ حال آن که خود می دانید که چنین نیست . یا : به عنوان شاعری که مجموعه آثارش پر ارزش و ماندنی است ، و باز به قول اطلاعات - البته با خط ریز تر - « به خاطر ارزش ادبی و اجتماعی آثارش ؟ »

در این صورت چرا سال گذشته این جایزه را به شما ندادند .
(این جایزه مرا به یاد نوبلی انداخت که به جان اشتین بک دادند !)
مسخره تراز همه ، جایزه ای است که به آقای محمود عنایت ، به عنوان « نویسنده » داده اند . و من نفهمیدم تفاوت آقای دکتر محمود عنایت از حج دولتی برگشته و ریش گذاشته که در عکس می بینم بین دلک رادیو تله ویزیونی و ستاره سکس فیلم فارسی ساندویچ شده است ، با آقای تاراجی روز نامه نویس چیست که اولی نویسنده و دومی روز نامه نویس نام گرفته اند ؟

لابد رئیس هیأت داوران هم پهلوان پنبه مطبوعات است و امسال به همکار خود جایزه داده است تا سال دیگر که دکتر عنایت رئیس هیأت داوران بود ، جایزه را به او تقدیم کند و نائی را که قرض گرفته بود ،

آن صفحه روزنامه « جدی و وزین و موقر عصر » را من به عنوان
فکاهی ترین صفحه ای که تاکنون خوانده ام ، به یادگار نگه داشته ام * .
آقای « روزنامه نویس سال » چشم را بسته و دهان را گشوده است و می گوید:
« ... روزنامه نویس هرگز در محیط خفقان نتوانسته است

گل بکند ... روزنامه نویس در بیان مسائل اجتماعی درصاف
اول قرار گرفته ... اگر روزنامه نویس جرأت نکند واقعیت های
فرهنگ مملکتش را در روزنامه بیاورد ، اگر نتواند درباره
جریان های فکر نود در جهان امروز سخن بگوید و خواننده را
از همه مسائل آگاه سازد و نوکر سیم و زر باشد ، در افیون بی خبری
به سر خواهد برد و خواننده اش را گمراه خواهد کرد ... روزنامه -
نویس هر روز به آزادی بیشتری نیاز دارد تا مردم را از واقعیت
های تاریخی و سیاسی میهنش بیاگاهاند . روزنامه نویس همواره
در جبهه اول قرار دارد . به یاد آوریم که در جنبش مشروطیت ،
روزنامه نگاران درصاف نخست قرار داشتند . نویسنده یا
باید حقیقت را بگوید یا هیچ نگوید . »

اگر آقای « روزنامه نویس سال » واقعاً به این سخنان زیبای خود

* به این جمله توجه کنید : « یکی دو ساعت پیش بود که به من اطلاع
داده شده که جایزه نصیب من خواهد شد . » فکاهی تر از این سراغ

عقیده دارد و دورویی و ریاکاری نمی‌کند ، باید قلم را شکنند و کاغذ را
بدرد و « هیچ نگویید » تا دست کم احترام و شرافت سکوت را حفظ
کرده باشد . راستی که پررویی می‌خواهد مقایسه کردن روزنامه نویس‌های
پیزی و مفنگی امروز با روزنامه نویسان انقلاب مشروطه ، یعنی کسانی
مانند هخدا که از وطن آواره شد و جها نگیر خان صوراسرافیل که به دست
دژخیمان محمد علی شاه ، شهید گشت .

آن آقای روزنامه نویس دیگر هم که نمی‌دانم به یاری کدام معجون
معجز آسا یا کدام کیمیا یی ، به نویسنده بدل شده است ، و خود نفس
گمراهی و بی‌راهی و تخدیر است و عقیده دارد که « در شرق هم مثل غرب
خبری نیست » باز به اقتضای مجلس ، در مدح آزادی شعر می‌خواند و از
این و آن نقل قول می‌کند و به کسانی که وظیفه خود را فراموش نمی‌کنند ،
سر تعظیم فرود می‌آورد ، (ظاهراً در زمان ما ، راحت ترین و بی‌خطر-
ترین کارها ، همان سر تعظیم فرود آوردن در برابر قهرمانان و
شهیدان است !)

راست آن که آن مجلس و این سخنرانی‌ها و خودنمایی‌ها ، مرا به
یاد « میهمان بازی » بچه‌ها انداخت که دو تاشان زن و شوهر میهمان می-
شوند و دو تاشان زن و شوهر میزبان ، و خیلی جدی و رسمی می‌روند و
می‌آیند و حرف‌های جدی و رسمی می‌زنند و ادای بزرگترها را در می‌آورند .
و از آن درست تر ، محفل موشان را به یادم آورد که در آن تصمیم گرفتند
به گردن گربه زنگوله ببندند . این موشان پر دل و جرأت که در آن محفل ،

۴۶
دم از آزادی و آزادگی و حق و حقیقت زدند و وظیفه بزرگ را یادآوری کردند ، همین که سایه گربه را از دور ببینند یا صدای او را بشنوند ، هراسان و لرزان ، هر يك از گوشه‌ای فرامی روند و به زبان رسا و بیان گویا ، می گویند که : مست بودم اگر ...

آقای شاملوی عزیز راستی که از شما بعید بود که با چنان ریسمان پوسیده‌ای ، به چنین چاهی بروید . مگر فراموش کرده‌اید که پهلوان - پنبه که اینک از فروغ و از شما ، چنین ستایش می کند و سنگ شما را به سینه می زند ، چطور هم به فروغ و هم به شما توهین کرده و دشنام داده است ؟ یادم است فروغ نامه‌ای به او نوشته بود و گفته بود که شعرهای مرا در آن « مجله پرت پست » چاپ نکنید . دشنام ها بود که به او دادند و توهین ها که کردند . درست يك هفته پس از آن ، فروغ درگذشت . شماره بعد که درآمد ، انگار نه انگار ! تصویر فروغ را بر روی جلد دیدیم با لقب « شاعر شهید » و مقاله ها که در وصف او نوشتند و پستان ها که از غم مرگش به تنور چسبانند . آخر وقاحت هم اندازه‌ای دارد !

و این را دیگر باید یادتان باشد : صاحبه مفصلی با شما کرده بودند که زیر عنوان « جاودانه مرد شعر امروز ایران » در چند شماره چاپ شد . پس از چاپ نخستین بخش ، شما نامه‌ای نوشته بودید و گفته بودید که سخنان شما را تعریف کرده اند . در شماره بعد ، در کنار همان لقب « جاودانه مرد » ، پهلوان پنبه بی حیا ، چاک دهان را کشیده بود و

ناسزاهایی که در چنجه داشت ولایق ریش خودش بود (گرچه آن موقع بی ویش بود !) به شما نثار کرده بود .

باری ، چنین اند انگل هایی که در حول و حوش دنیای هنر و ادبیات می بولکنند و می خواهند به یابوی نام شما و فروغ و آل احمد و صمد ، برای خود نان و نام و آبرو به دست آورند .

این پهلوان پنبه مطبوعاتی چنان وقیح و بی چشم و روست که به خود اجازه می دهد نام نوشین را به زبان بیاورد و جایزهای به نام نوشین پیشنهاد کند ! من هم از فرصت استفاده می کنم و پیشنهاد می کنم جایزه ای هم به نام پهلوان پنبه مطبوعات ، برای قهرمانان بی چشم و رویی و وقاحت و دو رویی و ریاکاری در نظر گرفته شود که مسلماً نخستین آن به خودش و دومین آن به همپالکی رادیو تله و یزیونی اش تعلق خواهد گرفت .

خوب می دانیم این آقایان که تاکنون برخورد شخصی با آن ها نداشته ام و به همین سبب از دریدگی دهان و نیش زبان و وقاحت بی پایان شان مصون بوده ام ، از این پس با استفاده از « وسایل ارتباط جمعی » که در اختیار دارند ، حمله شان را متوجه من خواهند کرد ، چه گذشته از هر چیز ، در این برهوت بی مطلبی و مرداب سکوت ، هر چیز که بتواند هیا هو برانگیزد و اذهان را چند روزی به سوی خود بکشد ، چنان غنیمتی است که آن را نباید آسان و رایگان از دست داد . این ها را می دانم و آماده از دست دادن لطف آقایان و پذیرای دشنام و حمله آنان هستم .
و می دانم که داور مردم آگاه در باره هر يك از ما چه خواهد بود . در برابر

این مسخره‌ها و این مسخره بازی‌ها ، بسیار کسان سکوت و بی‌اعتنایی را توصیه می‌کنند . اما من وظیفه خود می‌دانم که بگویم و بنویسم تا آقایان تصور نکنند که یک‌ه تازمیدانند و سکوت ریشخند آمیز و تحقیر کننده مردم را برتایید ضمنی و رضای آن‌ها حمل نکنند .

آقای شاملوی عزیز از این حشرات موزی می‌گذرم و زیاد تراز این وقت شما را نمی‌گیرم . اما چند کلمه هم با خود شما عرض دارم . گویا « کمال همنشین » در شما هم اثر کرده است که - می‌بخشید - شما هم اندک اندک دارید زیاکاری می‌کنید و بر محراب و منبر جلوهای دارید و در خلوت جلوهای دیگر .

درست یادم است در شب های شعر ، وقتی که از شما می‌خواستند که برخی از سروده‌های خوب و بسیار خوب گذشته‌تان را بخوانید ، پاسخ می‌دادید که آن شعرها اینک از نظر شما مردود هستند . یکی از آن شعرهای مردود ، که به گمان من از شعرهای بسیار مقبول شما بوده است و خواهد بود ، « شعری که زندگی است » نام دارد . و حالا یکبار می‌بینیم که این شعر مردود ، پس از سال‌ها ، از دهان شما شنیده می‌شود و بر « جلوه » شما می‌افزاید ، و شما در خطابه خودتان ، که از نظر ايجاز و فصاحت و شیوایی ، بر خطابه های نوبل شاعران و نویسندگان جهان پهلو می‌زند ، به این شعر استناد می‌کنید و چند سطری از آن را می‌خوانید . شما چند سال پیش ، در سلسله مقاله هایی که در مجله‌ها می‌نوشتید ،

تلقی تازه خود را از هنر و بخصوص شعر ، شرح می دادید و تلقی سابق خود را مردود و نادرست می شمردید . افسوس که آن مجله ها را در دسترس ندارم تا سخنان شما را عیناً نقل کنم . و حالا با کمال تعجب می بینیم که باز به آن تلقی « مردود و نادرست » بازگشته اید ، بدون این که پیش از این توضیحی داده باشید و مثلاً گفته باشید که باردیگر معتقد شده اید که آن تلقی « مردود و نادرست » ، مقبول و درست است . بنا بر این سخنان شما را جز به ریاکاری و « جلوه کردن بر محراب و منبر » به چه چیز دیگری می توان تعبیر کرد ؟

آقای شاملو شعر « حماسه ۱۶۶ » و بسیاری از شعرهای دیگر شما را که سراپا توهین به مردم است ، مگر جز شما چه کسی سروده است ؟ حالا چطور یکباره ، بازگشته اید و مانند روزگار جوانی ، بر آستان این « خدای از دست رفته » پیشانی می سایید ؟

اگر همه این کارها را به راستی این جایزه کرده باشد ، اگر این جایزه توانسته باشد شاعر مردم را که بی سبب از مردم بریده است و تازه گناه را هم به گردن مردم انداخته است ، باردیگر به مردم بازگرداند ، من همه اعتراض هایم را پس می گیرم و در برابر این جایزه و بانی آن و داوران عالی مقام آن ، سر تعظیم فرود می آورم . اما می ترسم که چنین نباشد و موضوع ، خیلی ساده ، همان « جلوه بر محراب و منبر » باشد .
 آقای شاملوی عزیز و بسیار عزیز امیدوارم از من نرنجیده باشید

۵۰
وسنخان خالصانه ومخلصانه من خشم شما را بر نینگیخته باشد و ناراحت
تان نکرده باشد . من شما را وشعرهای شما را بسیار دوست می دارم و
همین دوستی به من اجازه می دهد که چنین بی پروا سخن بگویم .

به یاد می آورم از زمانی که دانش آموز و دانشجو بودم ، شعرهای
شما را می خواندم ولذت می بردم و تحسین می کردم . چاپ « پریای »
شما در یکی از مجله های خوب آن زمان (که حالاورق پاره پرت پست
گمراه کننده ای بیش نیست) که يك صفحه آن مجله را گرفته بود ،
برای ما حادثه های بزرگ وفراموش نشدنی بود .

در نوروز ۱۳۳۶ دوستی گرامی و کتاب دوست و کتابخوان ، لطف
کرد و کتاب هوای تازه شما را به من عیدی داد . و این بهترین هدیه
نوروزی است که تاکنون گرفته ام و هنوز دارمش ، گرچه از بس خوانده
شده است ، ورق ورق گشته .

آقای شاملوی عزیز این ها را به عنوان خوشآمدگویی نمی نویسم
برای آن می نویسم که بدانید چه مقامی در قلب من دارید ، برای آن
می نویسم که بدانید این ها سخنان دوست دلسوز است نه دشمن بدخواه .
ودر پایان به عنوان حسن ختام ، چند کلمه ای از خودتان شاهد می آورم :

« هنرمند ، والجاه جنت مکانی نیست به دور از دسترس
مردم ، بی نیاز از مردم ، و متنفر از مردم ، که عندالافتضا حق
راشته باشد مردم را دست بیندازد ، ریشخندشان کند و هر چه
دل تنگش می خواهد ، فارغ از هر گونه بازخواستی بگوید . »

آقای شاملوی عزیز اینک آن بازخواست ! می ترسم که ، زبانم
 لال ، شما با قبول این جایزه و گفتن آن سخنان ، مردم را دست انداخته
 باشید و ریشخندشان کرده باشید .
 صادقانه آرزو می کنم که چنین نباشد .

با ارادت و احترام و آرزوی تندرستی
 و پیروزی شما

فریدون تنکا بنی
 (۵۱ / ۱۲ / ۲۴)

اداره روزنامه آیندگان

خواهشمندم در صورت امکان ، این مختصرا در پاسخ مقاله مفصل آقای نادر ابراهیمی تحت عنوان : « فارسی نویسان شوروی به زبان فارسی کودکان ما صدمه می زنند . » (آیندگان دوشنبه ۲۷ / ۱۰ / ۵۰) درج کنید .

۱ - در این روزگار که « بی مسؤولیت حرف زدن » و « بدون دلیل ادعا کردن » شیوه ای رایج است ، تصور کنم اگر مسابقه ای ترتیب داده شود ، آقای نادر ابراهیمی قهرمان این شیوه ، در جهان یا دست کم در ایران ، بشوند . ایشان چند نکته را از چند کتاب فارسی کودکان چاپ شوروی ، گرفته اند و بعد ادعا کرده اند که این کتابها به زبان فارسی صدمه می زنند . اگر می فرمودند : زبان فارسی این کتابها عیب و ایراد دارد ، من به ایشان اعتراض نمی کردم و حتی سخن شان را تصدیق هم می کردم .

۲ - کتابهای کودکان به زبان فارسی چاپ شوروی که تعداد آنها خیلی بیشتر از چندتایی است که ایشان نمونه آورده اند ، هم محاسن و مزایایی دارند و هم معایبی . پس بهتر است هر دو را گفت :

مزایا : داستانهای خوب ، نقاشیهای زیبا ، چاپ و صحافی خوب ، بهای بسیار ارزان .

عیب : بدی زبان فارسی کتابها .

با این همه این عیب چنان نیست که کتابها را یکسره از ارزش بیندازد . یا « به زبان فارسی صدمه بزند . »

۳ - آقای ابراهیمی در حاشیه حرفهایی زده اند که گفتنش بآک بی مورد بوده است . مثلاً :

« من قسم می خورم که زبان بی گناه ما قصد توسعه طلبی ندارد ، بنا بر این حق نیست که مورد حمله قرار بگیرد .

(قابل توجه شورای امنیت سازمان ملل !)

« زبان زیبای شولوخوف و داستایوسکی . » (مگر آقای ابراهیمی زبان روسی می دانند ؟ بعلاوه شنیده ام که داستایوسکی برخلاف تصور ایشان ، زبان مادری خود را خیلی هم بد می نوشته ، چرا که شتابزده و سهل انگارانه می نوشته است .)

« اگر کتابهای ویژه کودکان چاپ شوروی به همین ترتیب در ایران بخش شود و روز به روز دایره فروش آن توسعه یابد ، کودکان شهری ما به زودی فارسی را با ساختمان زبان روسی و به لهجه ارمنی حرف

لهجهٔ ارمنی یکدفعه سروکله‌اش از کجا پیدا شد ؟ مگر کلمات و جملات فارسی لهجه راهم نشان می‌دهند؟ بعلاوه چرا ایشان نگران نیستند که زبان رادیو و تله ویز یون و روزنامه‌ها و مجله‌ها - که همه هم از آن شکوه و ناله دارند - فارسی بچه‌ها را خراب کند و نگران این چند کتابند ؟ گویا نگرانی دیگری هم دارند : توسعهٔ فروش این کتابها ، از این قرار خواستار جلوگیری و کنترل هستند . شاید می‌ترسند جلو دکان شان ، مغازه‌ای باز شود و کار را کساد کند . در این مورد می‌توان با اطمینان به ایشان گفت : خاطر مبارك آسوده باشد .

دلیل آنچه در بالا آورده‌ام در پاراگرافی از نوشتهٔ ایشان آمده است که « من هرگز توقع ندارم ... » شروع می‌شود . خود بخوانید و داوری کنید .
 ۴ - در نقل داستان آهنگین « وقتی گربه کلاهدوز بود ... » ایشان زرنگی به خرج داده اند . این داستان وقتی از روی کتاب ، که مصور است ، خوانده شود ، با وجود چند اشکال جزئی که دارد ، برای کودکان کاملاً مفهوم است . اما در روزنامه ، همراه با تغییراتی که نمی‌دانم ایشان داده‌اند یا غلط چاپی است ، مسلم است که چیزی دستگیر خواننده نمی‌شود . مثلاً :

دم خود را تکان تکان

ایستاد دم دردگان

(گربه به سگ می‌گوید :)

وقت نفس بده به ما

۵ - بنده نه وکیل مدافع نویسندگان شوروی هستم (کل اگر طبیعت بودی ...) نه وکیل فروشندگان این کتابها . تنها به عنوان خریدار کتاب کودکان ، برای فرزندان خودم و دوستانم ، و مشتری پر و پا قرص این کتابها درمقایسه با کتابهای داخلی از هر نظر ، وظیفه خود دانستم به عنوان حق شناسی و ادای دین این چند کلمه را بنویسم . ضمناً « شورای کتاب کودک » با وجود ایرادی که به زبان کتابها دارد ، این کتابها را بسیار مفید تشخیص داده و به کودکان توصیه کرده است .

آقای نادرا براهیمی هم می توانستند ایرادات خود را به نشانی ناشر که در آخر بیشتر کتابها چاپ شده است ، همراه با درخواست انتقاد - بفرستند ، اگر ریکی به کتفشان نبود .

« فریدون - تنکا بنی »

(۵۰ / ۱۰ / ۲۷)

اگر ریگی به کفش تو...

بار دیگر آقای نادر ابراهیمی مقاله‌ای نوشت و حکمی صادر کرد* از آن مقاله‌ها که همه می‌دانند و از آن حکم‌های محکم و بی‌پرو برگرد که همه خبر دارند .

آقای نادر ابراهیمی را به‌عنوان صادرکنندهٔ چنین حکم‌هایی ، دیگر همه می‌شناسند. خواندن مقاله‌های ایشان به راستی کلافه‌کننده است . و بهترین راه برای آرامش خیال و آشفته نشدن ، نخواندن مقاله‌های ایشان است و خود را از چنین نعمت عظمائی محروم کردن . اما بدبختانه هر روز نامه و مجله و نشریه‌ای را که بازمی‌کنی ، نام و « نشان »

* آن‌ها دست بر نمی‌دارند ، سخنی کوتاه دربارهٔ کتاب « خورشیدخانم پیراهن دوخت ، چاپ‌شده در مسکو ، نشریات پروگروس ، ترجمهٔ گامایون .
آیندگان ، پنج‌شنبه ۲۸ دی‌ماه ۱۳۵۱ ، ص ۴

ایشان را می بینی .

چندی پیش در روزنامه آیندگان مقاله ای نوشته بودند در باره کتاب های کودکان به زبان فارسی ، چاپ شوروی . حرف اصلی ایشان تا اندازه ای درست بود ، اما از لحن ایشان و از سر تا پای مقاله ایشان غرض و مرض می بارید . پاسخی به آن مقاله نوشتم و برای آیندگان فرستادم . نوشته من چاپ نشد . (از آیندگان ، جز این هم انتظاری نمی رفت .)

دیروز دیدم که آقای نادر ابراهیمی باردیگر در آیندگان تجدید مطلع فرموده اند ، با همان لحن همیشگی خودشان . این بار ، بهانه ایشان کتابی است به نام « خورشیدخانم پیراهن می دوخت . »

بیائید با همدیگر این کتاب را ورق بز نیم و خوبی ها و بدی های آن را ارزیابی کنیم . نکند آقای ابراهیمی واقعاً هم حق داشته باشد و نویسندگان و مترجمان و ناشران شوروی از روی « سوء نیت » و « به عمد » دست به کار خراب کردن زبان شیرین فارسی زده باشند .

بگذریم از این که آقای ابراهیمی به خیل « نویسندگان » و « مترجمان » و روزنامه نگاران وطنی که موریانه وار به جان « کاخ بلند » زبان فارسی افتاده اند و دارند به آن گزند می رسانند ، کاری ندارد . مثلاً به همین روزنامه آیندگان که زبانی دارد مسخره و مسخ شده و تازه به این زبان افتخار هم می کند .

بله، بگذریم و به کتاب برسیم . مزایای کتاب اینهاست :

۱ - نقاشی های رنگی بسیار زیبایی دارد.

۲ - چاپ و کاغذ و صحافی آن، بسیار خوب است.

۳ - قیمت آن بسیار ارزان است .

۴ - موضوع این کتاب و کتاب های نظیر آن ، به راستی برای

بچه هاست و به کار آنها می آید . نه این که مانند برخی از نویسندگان
وطني آثاری را که يك بار- برای بزرگ ها چاپ کرده اند، بار دیگر به صورت
کتاب کودکان چاپ کنند و بخواهند افکار بسیار عمیق و فلسفی و پیچیده
خود را که درك آن حتی برای بزرگترها هم به آسانی میسر نیست * به خورد
بچه ها بدهند .

این کتاب چند ترانه است برای بچه ها . اما در کتاب های داستانی
هم می بینیم که مفاهیمی چون همکاری ، دل نبستن به چیزهای خارق العاده
(و خرافی) و موهومی که در افسانه های گذشته آمده است، و در عین حال
توجه به دوروبر خود (یار در خانه و ماگرد جهان می گردیم...) به شیوه ای
عیر مستقیم و بسیار جالب توجه به کودکان تلقین می شود .

معایب کتاب

تنها عیبی که آقای ابراهیمی توانسته است به این کتاب بگیرد

* (به عنوان نمونه داستان بابونه هفت گونه ، از همین سری ، را

لغزش‌هایی است که در ترجمه فارسی این کتاب وجود دارد. و آن‌هم البته به آن شوری نیست که آقای ابراهیمی را به خشم بی‌آورد و فریاد ایشان را به آسمان برساند که «آی، وای، بگیرید، بیندید، فارسی در خطر است.»

از پنج صفحه نوشته کتاب، ایشان تنها به نوشته‌های دو صفحه ایراد گرفته‌اند آن وقت چنان داد و فریادی راه انداخته‌اند که گوئی هر بچه‌ای که این کتاب را بخواند، مانند این که غذای فاسد خورده باشد، در خطر مسموم شدن است!

در صفحه اول متن چنین آمده است:

خورشید خانم پیراهن می‌دوخت.

ماه خانم برایش خیاطی می‌کرد.

باد پیراهن را تکان داد و برد.

و به چوبان‌های کوچولو داد.

می‌بینید که عیب و ایرادی ندارد. (و حالا نکته‌ای را تذکر بدهم که نمی‌دانم چرا آقای ابراهیمی با آن همه موشکافی و مته به خشخاش گذاشتن از قلم انداخته‌اند، و آن این که بهتر بود این شعر همانطور که من نقل کرده‌ام، در کتاب چاپ می‌شد - نه دو به دو و بروی هم، تا کودکان هنگام خواندن اشتباه نکنند. نکته دیگر این که چون نوشته‌ها در زبان اصلی به صورت شعر و ترانه است و وزن و آهنگ دارد،

بهر بود که طوری ترجمه می شد که در فارسی هم وزن و آهنگ داشته باشد .)

نوشته های صفحه ۳ و صفحه ۴ هم ایرادی ندارند . دو نوشته ای که ایشان با استناد به آن حکم اعدام کتاب را صادر فرموده اند ، باز چنان نیست که کودک را از درک مطلب عاجز کند . مسأله همان اختلاف بر سر این موضوع است که آیا برای کودکان به زبان درست کتاب بنویسیم یا زبان شکسته بسته گفتگو؟

آقای مابراهیمی عزیز (به سبک خود ایشان) وقتی که این مسأله بین فارسی زبانان هنوز حل نشده است ، و هر کس در اینجا ساز خود را می زند و کسک خودش را می سابد ، چه طور توقع دارید مترجمی از دیلری دیگر ، آن را کاملاً رعایت کند؟

درست است که مترجم نباید بنویسد : می رقصه ، تکان می دهد . اما از کجا حکم صادر شده است که هر نویسنده ای حتماً باید فعل را به قرینه حذف کند که شما « ناهنجار است و ناموزون است » را غلط می گیرید ؟ من هم قبول دارم که « با تمام روز » زیبا نیست ، و برای بچه ها « صههه » نباید به کلر برد . ایران های دیگر زبانی تان را هم قبول دارم . آنچه قبول ندارم لحن شماست و سوء نیتی که پشت سر این لحن شدید وجود دارد . يك بار گفته ام و بار دیگر بی رو دروایی ترمی گویم که شما وحشت دارید از این که نکند بچه های ایرانی پنج و شش تومانی ندهند و آثار نبوغ آسای شما و همپالکی هاتان را نخرند و نخوانند و يك تومان

بدهند و کتاب هائی نظیر این کتاب را بخرند و بخوانند ، بله ، بی رودر -
و اسی شما می ترسید که دکان تان تخته شود . و گر نه بنگاه پروگروس در
آخر همه کتاب هائی که برای بزرگسالان منتشر کرده ، از خوانندگان
درخواست کرده است که ایرادها و انتقادهای خود را برایش بفرستند .
و شما هم نمی توانستید به جای این که بوق و کرنا بردارید و در روزنامه
معلوم الحالی چون آیندگان جار و جنجال راه بیندازید و سرود یادمستان
و بهانه به دست اراذل بدهید ، بی سروصدا انتقادهای خود را بنویسد و
برای پروگروس بفرستید و مطمئن باشید به آن توجه هم می کنند . چنان
که برخلاف تصور شما توجه هم کرده اند . منتها شما بی خبرید و البته
عظمت مقام شما سبب شده است که بی خبری خود را بی خبری همه دنیا و
مردم دنیا بدانند .

ممکن است این پرسش برای شما پیش بیاید که من ، نویسنده این
سطور ، این میان چکاره ام ؟ راستش هیچ کاره . اگر من از این کتاب ها و
مترجمان و ناشران آن دفاع می کنم تنها و تنها به عنوان سیاسکزاری
و حق شناسی از آن هاست که به من و برادران کوچک من ، بچه های
این آب و خاک ، امکان داده اند که کتاب خوب و خواندنی و درعین حال
ارزان در اختیار داشته باشیم و ناچار نباشیم که «بوغ» گران بهای «نوابل
و ظنی» را تحمل کنیم .

